



دوکتور غلام حیدر یقین

پروردگار! به کسی که عشق دادی، چه ندادی

و به کسی که عشق ندادی، چه بدادی؟

« خواجه عبدالله انصاری »

سخنی چند پیرامون کتاب « لیلی و مجنون »

اثر ابوبکر یقین

پیوسته به گذشته :

قسمت دوم :

شخصیت‌ها و کرکترهای داستان :

بدون شک شرح و بیان سرگذشت هر حادثه عاشقانه مستلزم موجود بودن عناصری است که استخوان بندی آن داستان را تشکیل می‌دهند. در این منظومه نیز شاعر از افراد و اشخاصی نام میبرد که به گونه در ساخت و ساز داستان مهم شمرده میشوند. این کرکترها که شاعر از آنها نام میبرد، از نگاه شخصیتی و هویتی به دو گونه تصویر شده اند، چنانکه یاد کرده آید:

- افرادی اندمهم، مطلوب، مفید و دارنده منشهای نیک انسانی و اهورائی مانند، مجنون، لیلی، ابن سلام، نوفل، پدر و مادر مجنون و پدر و مادر لیلی که هر کدام آنها دارای خصوصیات و ویژه گیهای جداگانه اند.

- و یا اشخاصی اند که از نگاه شاعر در ساختار داستان کدام رول اساسی نداشته، لذا شاعر در جای جای از آنها نام میبرد، مانند امیر هرات، سلیم عامری، مامای مجنون، سلام بغدادی و همچنان پیرزنی که مجنون را در خرگاه لیلی میبرد. باید گفت که شخصیت‌ها و کرکترهای داخل داستان از نگاه شاعر تمامی مردمی اند، مطلوب و شایسته و حتی پدر لیلی که در حق دخترش ظلم روا میدار، آدمی نامطلوب نیست.

- مجنون:

از نگاه شاعر، مجنون پسر بیست درس خوان، باهوش، دوست داشتنی، دانا و کانا که خوب شعر میسرآید و پیش از آنکه عاشق شود « قیس » نام دارد و این عشق است که او را به دیوانه گی میکشاند و از او « مجنون » میسازد. این فرزند عرب بادیه نشین هم زیباروی است و هم برومند که در زبانی شهره شهر است، چنانکه به گفته شاعر هر که

اورابدیدی و دروی نظر افکندی، به پسندیدی و دعایش خواندی و ستایشش کردی. وصف قیس را قبل از مجنون شدنش از زبان شاعر چنین میخوانیم :

مادر چونهاد قیس نامش
چون سالی گذشت از میانه
آن سان که به نیکویی سمر شد
بعد از هفت سال که گذشت :
زینگونه گذشت هفت سالش
رویش چو شعاع مهر تابان
ابروی کجش هلال واری
یا قوت لبش چو غنچه خندان
و در ده ساله گی قیس:

چون در حد ده رسید سالش
هر کس که به وی نظر نمودی
دیدش چو پدر بشاشتش را
بفزود به خوبی و کمالش
اورا به دعاش سر نمودی
بستود ز دل و جاجتش را
« صفحه 21 کتاب »

واما از دید مردم کوتاه نظر که عشق رامایه تباهی و بر بادی میدانند، قیس دیوانه است و به همین دلیل اورا « مجنون » لقب داده اند، که در حقیقت هم بعد از عاشق شدن بدان صفت متصف میگردد.

آن عده ی پست و سست عنصر
دژخیم خصال و زشت طینت
بر غیبت شان زبان گشادند
دادند پی ملالتی شان
گشتند ز راه عقل بیرون
اونیز به کیش عقل و منطق
بنمود جنون عشق محبوب
خالی ز حیا و ازدغا پر
دور از رهی عدل و داد و همت
پا در رهی بد دلی نهادند
از زخم زبان خجالت شان
دادند لقب به قیس مجنون
گردید به این لقب موافق
وی را به چنین مقام منسوب
« صفحه 26 کتاب »

مجنون شاعر، عاشقیست دلسوخته و حرف ناشنوک به ساده گی پندواندر زبزرگان رانمی شنود و حتی به سخنان پدرش نیز چندان توجه نمیکند. در این منظومه آمده است که یک روز عده ای از بزرگان قوم بنی عامر جمع شدند تا مجنون را نصیحت کنند که از عشق لیلی بگذرد تا هم خداشنود شود و هم پدرش. و این است یگانه آرزوی پدری از فرزندش در داخل خانه خدا که چه زیبابه تصویر کشیده شده است :

دست پسرش گرفت و خرسند
گفت ای گل گلبن جوانی
بر خیز و بمال روبه این در
کز بند غمت رها نماید
در بارگه ی خدای عالم
بر حلقه ی کعبه داد پیوند
وی حاصل من ز زنده گانی
کن زاری ز صدق پیش داور
زین در بدری جدا نماید
رو آر پی مراد پیهم

تالطف خدات دست گیرد
زین رنج و عنادهد نجاتت
عشقی که ترانموده مجنون
مجنون سخنان قوم و پدرش را خوب گوش میکند وانگار که از دل و جان پذیرفته است. پدرنذرونیاز میدهدوبه این
منظور فرزندش را به کعبه میبرد و از وی میخواهد تا دست دعا بلند کند که ایزدانا عشق این دختر را از دلش بیرون
کند. آنگاه که مجنون دست به حلقه در خانه خدامیزند، خلاف میل و خواسته پدر و بزرگان قومش، چنین دعا میکند:
مجنون چو شنید حرف بابش
گفت ای که مرا چو جان عزیز
این گفت و زجای خویشتن جست
آویخت بسان حلقه بر در
در حلقه ی عشق هست گو شم
گویند رهی و فاره کن
من از دم عشق زنده گشتم
گر عشق مرا براند از خود
هستی مرا ز من ستاند
با آن همه من غلام عشقم
عشق هم قوت است و هم غذایم
و بعد از این مقدمه بدون آنکه وصیت و نصیحت پدرش را به گوش گرفته باشد، از پروردگارش میخواهد تا از
عمرش برگردد و بر عمر لیلی بیافزاید و عشقش را دوچندان کند :

یارب تو مرا به عزت عشق
از چشمه ی عشق ده مرا آب
مست از می جام عشق سازم
یک عده فرو به خویش کامی
گویند ز عشق دیده بردوز
یارب تو مرا ازین ملالت
از عمرم هر آنچه مانده بر جای
خواهم که ز زمره موالی
جان و دل من فدای او باد
جان در تن من بدون لیلی
بی لیلی وجود خود نخواهم
یارب به طفیل خانه ی خود
در سایه عشق ده پناهم
در کعبه ی عشق ده گذارم
این حاجت من ز خود رها کن

عذر تو زمرحمت پذیرد
تابهره بگیری از حیانت
زین بیش نسا زت جگر خون
بر خاست و فتاد در رکابش
بر عشق من از چه می ستیزی
چون حلقه بدر کعبه پیوست
گفتا که ز عشق باشم فر
این حلقه به کس نمی فروشم
از عشق دل و زبان جدا کن
پیوسته به عشق سر نوشتم
روح و تن من نداند از خود
در ورطه ی نیستی کشاند
من زنده به احترام عشقم
هم شعر من است و هم صدایم

از عشق رسان به غایت عشق
لب تشنه ی آب عشق دریاب
کن در ره ی عشق سرفرازم
دور از رهی حق به باطل حامی
لیلی مطلب وفا میندوز
برهان که رهم من از خجالت
برگیر و به عمر لیلی افزای
جایم نبود به عمر خالی
اندر سر من هوای او باد
با الله که بود به من طفیلی
در کعبه ورود خود نخواهم
باعظمت جاودانه ی خود
واکن به حریم عشق راهم
تا اینکه در او نماز آرم
لیلی مرا ز من رضا کن

« صفحه 42 کتاب »

و چون پدراين سخنان را از فرزند دلبندهش ميشنود، ديگر چيزي نميگويد و قيس باري ديگر مجنون شده و دوباره راهی کوه و بيابان ميشود و با حيوانات وحشی انس فراوان ميگيرد.

- لیلی :

ليلا، زيبا و سفيد پوست نيست، بلکه سيزه ايست نمکين. قدش به سروسهي ميمان دوليش به غنچه مانند است. شيرين دهن است و آهو چشم که هم طنناز است و هم دلربا و به گفته شاعر آنچه خوبان همه دارند، او تنها دارد :

زيبا صنمی بدل ربائی	شکرشکنی به قند سائی
باقدچو سرو و رخ چو خاور	بسته ز حریر عصابه بر سر
لعل لب او چو غنچه خندان	شيرين دهن و انار پستان
آهو روشی غزال چشمی	مشکين نفسی وجوديشمی
سرتاج عرب به چرب گوئی	سلطان عجم به خوبروئی
زلفش سیه و رخش فروزان	خال ز نخش چو نارسوزان
مجموعه ی عالمی جوانی	محبوبه ی کاخ دلستانی
شاهنشهی شهر نازینیی	ديباچه ی درس دلنشینی
ابروی کمانکش دليرش	مژگان درازی نظيرش
ز انديبه همدیگر هم آغوش	تا اينکه ز عاشقان برندهوش
نامش چو نهاد مام لیلی	افزود بدو زهر که میلی

اين ليلاي زيباروی در محيطی زيست ميکند که نگاه کردن به سوی نامحرم از جمله گناهان کبيره محسوب ميشود و در حقيقت ديار لیلی دياريست که خشونت مطلق در آن حکمفرماست و مردانه گی به قبضه شمشير بسته است و حتی ميتوان گفت که اکثر وقتها خواستگار يهانيز به زور و نيروی شمشير صورت ميگيرد و به همين دليل است که کودکان مکتبی و هم صنفيهایش اورابه چشم حقارت مينگردند و اهل گذر و کوچه با زبان حال و يابه زبان قال برايش اتهامی بسته ميکنند، چنانکه نام لیلی و رزبانها ميگردود در کوی و بازار به گوش عام و خاص و شاه و گداميرسد و حادثه بدان ساده گی تبديل به داستانی شور انگيز ميشود. وضع لیلی و مجنون را که هنوز دوستان دبستانی اند، از زبان شاعر ميخوانيم که تاچه اندازه در داوراست و غم انگيز :

رازی که به کس نگفته بودند	از خورد و کلان نهفته بودند
حی زدغم عشق و فاش شد راز	افتاد به هر ديار آواز
شذقصه ی عشق آن دودلدار	مشهور به دشت و کوی و بازار
دل دادن شان چو داستانها	گرديد ز بانزد ز بانها

به گفته شاعر همچنانکه بوی خوش مشک و نافه را نمیتوان از بين برد، به همانگونه راز دل داده گی و شيدائی را نیز نمیتوان پوشيده نگه داشت :

زيرا نتوان که يکسر مو	از نافه نمود بوی يکسو
بر هر دری گر گذر نمايد	بويش همه را خبر نمايد
زان راز چو پرده گشت پاره	هر کس به زبان و يا اشاره

میگفت به ضد شان کلامی
آنان به پی ستم شعاری
هر جادر طعنه باز کردند
گشتند جدا ز هم دو دلدار
« صفحه 26 کتاب »

می بست به هر دو اتهامی
ایشان به خیال رازداری
شمشیر زبان دراز کردند
تا اینکه ز طعنه های اغیار

در این منظومه، لیلی دختر بیست درس خوان، با سواد، ادیب، شاعر و هنرمند که کاملاً از رموز عشق آگاه هست و به همین دلیل است که همیشه جواب نامه های مجنون را به زبان شعر میدهد و راز دلش را با دلسوخته اش توسط قصیده های دلنشین در میان میگذارد :

از دولت شعر بهره ور بود
چون خود در رنسفته می سفت
آوردی کسی به وی ز هامون
کردی ز وفا چنین خطابش
هرگز نکم ترا فراموش
بنویسم و سازم احترامت
« صفحه 55 کتاب »

لیلی که ادیب و با هنر بود
اشعار فصیح و بکر میگفت
هر بیستی که از زبان مجنون
دادی به قصیده ی جوابش
کای غارت جان و آفت هوش
با خون جگر همیشه نامت

لیلی با آنکه در عشق خود ثابت قدم است و در اظهار دوستی با مجنون از کسی نمی هراسد، مگر دختر بیست مطیع و فرمان پذیر که پند و اندرز بزرگان را خوب میشنود و به همین دلیل است که او را از مدرسه و درس باز میدارند و در خانه در بسته زندانش میکنند و به شوهر ناخواسته اش میدهند و او هنوز هم که هنوز است، لب به شکایت نمیگشاید و در مقابل خواسته های نامعقول و نادرست خانواده اش فریاد نمیکنند و تسلیم میگردد.

گردید نهران به کنج خانه
جز درس و فاورق نخواندی
در پرده نشست دل پراز خون
« صفحه 59 کتاب »

لیلی که چو گنج مخفیانه
جز عشق و وفا نفس نراندی
دلنتگ و شکسته بال و وارون

ابن سلام :

بدون شک در هر منظومه غنائی رقیب و یار قبیلانی لازمه هر عشق گرم و پر گفتگوست و کمتر داستان عاشقانه رامی بینیم که پای رقیب در میان نباشد. در منظومه لیلی و مجنون یقین نیز چنین رقیبی به چشم میخورد. این رقیب با مجنون رقابت ندارد، مگر علاقمند لیلی است. این مرد که نامش معلوم نیست « ابن سلام » لقب دارد. جوانیست خوش تیپ، نیکخوی، صادق الوعد و راستکار که در خدمت مردم خود است. در هنر و صنعت و کسب علم و دانش دست بالائی دارد. ثروتمند است. هم زردار و هم زور، مگر این توانائی مادی و معنویش همیشه در خدمت خلق خداست و هرگز مردم آزار و خویشتن بین نیست، چنانکه صفات ویر از زبان شاعر چنین میخوانیم :

خوش تیپ و خلیق و حور منظر
سر مشق شرافت و نکوئی
در کسب فنون علم لایق
افراد قبیله ی دیارش

دانا و خفیف و رادوبا فر
انجام و فاونیک خوئی
در خدمت خلق پاک و صادق
بودند ستاده در کنارش

سازنده میل جمله اجرا
دادند لقب بن سلامش
از جمله صفات بهره ور بود
« صفحه 59 کتاب »

تا امر ورا زیبروبرنا
از بهر ادای احترامش
هم صاحب گنج و هم هنر بود

این جوان زیباروی خوش نام و خوش کلام که لیلی را در راه می بیند، به دختر صحرانشین دل میبندد و به این تصمیم میرسد تا او را از پدرش شرافتمندانه خواستگاری کند.

وان سروبه اعتدال لیلی
زو چاره ی کار خویش سازم
بنمود قبیله را خبردار
دیدم که زده است بارگاهی
خوابد شب و روز در بر من
بنمود روان به خواستگاری
« صفحه 60 کتاب »

دیدش چو به ره جمال لیلی
گفتاکه وی است هم طرازم
افکند چو بر دیار خود بار
گفتابه فلان قبیله ماهی
خواهم که بگردم سر من
چند مرد نشانند بر عماری



ابوبکر یقین شاعر و سراینده منظومه لیلی و مجنون

* * *

از آنجاکه لیلی دست پرورده جامعه ایست که دختر داشتن و عشق ورزیدن را ننگ می‌شمارند، لذا تلاش همه قبیله و به ویژه خواست پدر لیلی در آنست که هر چه زودتر به داستان عشق دخترش پایان داده شود و به همین دلیل است که لیلی را به زور و فشار به « ابن سلام » به زنی می‌دهند. لیلی به این وصلت ناچور راضی نیست، مگر چه میتواند کرد، به دلیل آنکه لیلی در محیط اجتماعی زیست میکند که قدرت همه قبیله مصروف اینست که آب و آتش را از یکدیگر جدا نگه‌دارند. در این ریگزار تفتیده، باز از تعزیر بسیار گرم است و محتسبان خدانه تنها در بازار فراوان اند، بلکه در اعماق سیه چادرها و پوستوی خانه هانیز دیده میشوند و سر میزنند و همه مردم از کودکان خرد سال مکتبی گرفته تا پیران سالخورده قبیله مراقب اوضاع و احوال جزئیات رفتاری گدیکدر اند و به همین دلیل است که دختر صحرانشین عرب جز تسلیم کاری دیگر از وی ساخته نیست. ابن سلام پس از آنکه بالیلی از دواج میکند، در می یابد که محبوبش دل در گرو عشق دیگری دارد، اما چون مردیست مردمدار و دانا، لذا میکوشد، تا تنها به دیدن روی محبوبش دل خوش کند و به لیلی آسیبی نرساند :

گردید ز کار خود پشیمان
بدرود نمود دست بازی
داغ دگری به سینه دارد
خرسند نمود دل به دیدن
راهی دگری ندید چاره
آن به که شوم به روش خرسند
« صفحه 93 کتاب »

چون این سلام دیدش آن سان
از وی به نگاهی گشت راضی
دانست که سر به وی نیارد
دشوارچوید زو بریدن
جز قانع شدن به یک نظاره
گفتاچوبه عشق گشته ام بند

نوفل، شهزاده ای از تبار جوانمردان:

جوانمردیست نیکنام وفرشته خصال و مردم دوست که از پی شکار به دشت و بیابان رفته است تادمی بیاساید و رنج از دل بیرون کند که ناگهانی و تصادفی در صحرای مجنون دیدار میکند. نوفل که مجنون را چنان زار و در مانده میبیند، سخت پریشان خاطر گشته و وی را به خیمه اش میآورد تا کمک و یاری اش کند :

گردید ز دیده اشکیاران
این خسته و ما به کامرانی
این دل شده را ز غم رهانم
از مرکب خویشتن پیاده
پرسید ز اصل وز ادگاش
همپای به درد عشق زادم
از قوم و قبیله گشته ام دور
« صفحه 62 کتاب »

نوفل چو شنید حرف یاران
گفتا که نباشد از جوانی
کوشم که به سرحد نتوانم
شد در بر آن به غم فتاده
آورد و را به خیمه گاهش
گفتا که چه پرسی از نژادم
بیخود شده ی ز عقل منفور

نوفل با خود می اندیشد که از جوانمردی به دور است که مجنون را در آن حال و احوال بیچاره گی ورنجوری به حالتش رها کند، لذا او عده میدهد که آن عاشق دلسوخته را به محبوس برساند تا باشد که نامش در سلک و دفتر جوانمردان روزگارش ثبت گردد.

بنمود به نیکوئی خطابش
می بخش مرا ز روی همت
بندم همگه به احترامت
محبوب ترا به تو رسانم
تا و عده ی خود به سر نسازم
آرم و نشانمش بر تو
گیرم به ربودنش تیاری
کز بار غمت تهی کنم دوش
« صفحه 63 کتاب »

نوفل چو شنید آن جوابش
معذور توام تو از مروت
خواهم که کمر پی مرامت
در پهلوی خود ترا نشانم
آرام شیی سحر نسازم
گر بر فلک است دلبر تو
در پرده اگر بود حصاری
آرم و به تو کنم هم آغوش

جوانمردان را عادت چنان است که هر گاه به کسی وعده کنند، وفا کنند و به همین دلیل است که نویسنده قابوسنامه و فابیه عهد، راستی و شکیبائی را از اصول اساسی آئین جوانمردی میدانند، آنجا که نوشته است: « اصل جوانمردی

که بدان تعلق دارد، سه چیز است: اول، آنکه هر چه گوئی، بکنی. دوم آنکه راستی را خلاف نکنی. سوم آنکه شکیبایی را کاربندی؛ از بهر آنکه هر صفت که به جوانمردی تعلق دارد، بر این سه چیز است.»
به روایت شاعر، نوفل نیز دارای اوصاف یادشده است و به اساس خوی و سرشت انساندوستی و جوانمردی که دارد، حاضر میشود که در راه رسیدن آن دودلداده به یکدیگر جانفشانی کند و زحمت فراوان را متقبل شود. نوفل به مجنون چنین وعده میدهد که اگر محبوب تو چون مرغی در هوا پرواز کند و یا اینکه مانند ماهی در قهر دریا قرار داشته باشد، او را به دست آورم و بتورسانم :

محبوب ترا به زورویازر	آرم و برات سازم همبر
چون مرغ اگر بود به پرواز	از اوج هواش آورم باز
گر جای کند میان دریا	چون ماهی بدام آرمش پا
ورجای میان سنگ سازد	چندی نتوان درنگ سازد
لعلش بکشم ز سنگ خارا	مانند گهر ز عمق دریا

« صفحه 63 کتاب »

نوفل به خاطر رسیدن به هدفش دو مرتبه باید در لیلی در مصاف میشود و آنگاه که در جنگ پیروز میگردد، خواهان صلح و آشتی شده و میکوشد تا رضایت قیس را نیز به دست آورد، مگر این بار سوم است که عاشق بلاکشیده سر به کوه و بیابان گذاشته و از مردم دوری میگزیند و مجنون میشود. **ادامه دارد ...**